از جدائیها کند کلکم رقم / تا زعم دلها شکافد چون قلم
چون نگارد از جدائی کلک من / کی قلم گوید چو نی زاینجا سخن
این قلم خام است و نی آتش کلام / زآتش سوزان چگوید کلک نام
پس بلب گیرم نی و بنهم قلم / کو نیستان سوزد از آه و دم
چیست میدانی نیستان از رسول / عالم تجرید و ادراک عقول
نی چه گوید در سیاق عاشقان / قصه درد فراق عاشقان
ای لسان ناطق حق یار نی / شو دم آموز دم اسرار نی
بشنو از نی چون حکایت میکند / در جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند
نی چرا بانگش نه بر جان شرر / از دل زینب مگر گوید خبر
تا چه آمد بر سر او زین فراق / میکند شرح جدائی زین نیاق
دل ز غم پاشید نیز اهل دلی / یکنوا بس کز دلی دارد غمی
گر که در خانه غم و هجران کسی / یکصدای نی بهانه بس است

در بیان سواری آن یکه تاز عرصه وحدت و میدان دار میدان هویت و رفرف

سوار معراج ولایت و تعریف ذوالجناح انجناب فرماید

چونکه ریب در سرادق باز گشت — سوی میدان شاه میدان باز گشت

ذوالجناح عشق آتش خوی شد — بیزبان انی انا الله گوی شد

بیزبان حاشا که اندر کوی حق — بدزبان لن ترانی گوی حق

گشت از او آتش گلستان خلیل — خضر را در ره نوردی دلیل

برق نعلش نار نخل طور بود — موسی از نار دید و نور بود

زنده از هر تار سویش در سمیم — صد هزاران عیسی محیی الرمیم

آسمانها بسته موی دمش — بحر امکان گردی از خاک سمش

چون عنان او سبک در راه شد — خاک صحرا هم صفات آه شد

جای هر گامی که بر میداشت او — انبیا را بود جای چشم و رو

چون بمیدان شهادت پا نهاد — پا برون از ملک و ادنی نهاد

شد رکابش حلقه عرش برین — عرش یعنی پای اعرش آفرین

این سخن اهل کا تکلیف نیست — ذوالجناح عشق را تعریف نیست

ذوالجناحا تیز تک شو شد رسد — باز ترسم کز قفا زینب رسد

وصفها جز لفظ بیجا هیچ نیست — قصد عاشق جز شهادت هیچ نیست

الغرض شد سوی میدان رهنورد — ذو الجناح و فارس شاه نورد

آفتاب عشق میدان تاب شد — عقل آنجا برف و دو آب شد

عقل تنهائی دم از بیهمات زد — عشق را هم بهت و دهشت زد

لامکان و آنجا که فوق عرش بود — زیر سم ذو الجناحش فرش بود

تا بخدمت بوسدش نعل سمند — قاب قوسین از حد خود شد بلند

لامکان شد پست بالای او — پست و بالا گشت تنگ از جای او

پرده کشف الغطا برچیده شد — وانچه چندین را یقین دیده شد

ذات مطلق بی حجاب آن مرد کار — گشت در میدان توحید آشکار

بین چه میدان ساخت غیب الغیب — نه سپهرش جز خاک و خاکروب

آفتاب لایزالی برفروخت — پرده های لن ترانی را بسوخت

بی حجاب اسرار ذات یکتیم — از حجاب آفاق بیرون تاختم

آنکه در معراج وحی از وی رسید — پیش پیش ذو الجناحش میدوید

در رسیدن جذبه عشق و اجتذاب روح سالک عارف از مقام سلوک بعالم جذب فرماید

باز با وجد به می بنشاندم — گر روم بپذیر کو میخواندم
عون گردانده با گردنده شد — گردش دل هر دو از جا کنده شد
زین پریشان گفتها در حیرتم — گرچه وا گیست روی صحبتم
یافتم گفتار خود را کز کجاست — هم مخاطب هم مخاطب هاست
در زبان من بیان او نهان — گفتم من همزبان او هم بیان
بنده گوید تا زبانداری کند — بر زبانم حق سخن جاری کند
آنچه میگویم من از با یا الف — قصد عشق است ار چه لفظم مختلف
من چه طوطی در پس آیینه ام — ریزه او نقش سخن در سینه ام
یا لب طوطیست چون استاد گفت — هر چه طوطی گوید آن استاد گفت
طوطی بندی دم از راز او زد — تو مدان از طوطی آن استاد زد
خرغه ایطوطی سخن بی پرده گشت — تو چه پوشی پرده کاب از سر گذشت
یار با بی پرده در شیراز عشق — گفت رازت تو چه پوشی راز عشق
شهر گشت آشوب و تن مغلوب دل — جان فدای شاه شهر آشوب دل
من ز خود رفتم دلا دلدار باز — بر سر حرفست و بشنو تو راز
عقدهای لف را بگشوده است — تا دل دیوانه را آزاد کشت

جیش سودا بر سرا آوردم هجوم
من ندانم زین پس آداب رسوم

زد بهم یکجا سر و سامان مرا
کرد از افسانه سرگردان مرا

بست بر زنجیر سودا محکم
داد سر زان پس بصحرای غم

شانه کرد او زلف من گشتم پریشان
تنگ پریشانم ندانم حال خویش

طره آند بر دیوانه کش
از سرم بربود یکجا عقل و هوش

من ز خود رفتم دلا تا دلبرت
از غم سودا چه آرد بر سرت

من ز خود رفتم تو خرقش دار کوش
شد زنگ بی از سر دیوانه بوش

دم مزن کانک دلا دیوانه‌ام
عقلها را برگشد افسانه‌ام

عقل چیود من کیم دیوانه کیست
بین چه افسون کردیم این افسانه چیست

بسته بر افسانه زلف بلرم
زان کشش همواره میگردد سرم

عشق آمد آتش اندر عقل زد
طعنه بر گفتار عقل و نقل زد

کوفت مغز مرا و عقل از جنگ شد
کله‌ام زانکه کوبی ننگ شد

حالی از چرخم چه باک ار بی‌زنم
تنگ بفرق چرخ و چنبر بی‌زنم

طبل وحدت را کنون افشانم
لا گذارم نوبت الا زنم

دم مزن کز لا و از الا شدم
با خود آهی بیخدا هی بیخودم

آمد از کف سیل و دریا دست شد / بند و بست و رشته و پل پست شد
شهر و کوه و دشت و سیلاب کرد / چرخ و سنگ و آسیا را آب کرد
جوی بحر و دجله و شد شط یکی / علم و حرف و نقطه و خط شد یکی
غمزه آمد چشم و ابرو گشت یک / با و من رفت و من و او گشت یک
زد بدفترخانه با عشق تیز / گرد طومار خرد را ریز ریز
عشق آمد در مقام استلم / عقل و دانی دست و پا را گرد گم
گرد بیرون سر نهنگ لازیم / فلک و لنگر را کشیدا اندر بدم
پالهنگ افکند عشقم بر گلو / میکشد بنگر چنانم سو بسو
گاه در بحرم کشد گاهی بر / که بدیوارم زند گاهی بدر
استخوانم را سراسر کوفته / کرده عالم را ز وهم آشوفته
تا نگوئی گرچه رو اشفتما / با غم اشفته موئی جفتما
این سخن کوتاه نه پنداری منم / من شدم بیمن که دانی ذوالمنن
هی کجایم من که عرشم زیر پاست / هی چه باد هی چه من عالم خداست
چند گوئی حرف قهر آمیز هی / لطف کن ای تیر قهرت تیز هی
نیست عالم در سخن بر جای خویش / سا سعا بپذیر گر گویم بریش

من کجا بودم چه میگفتم سخن / حاکم ار گفتم من و یا برهمن
این فقیران کار دها خاسر کنید / بایزید عصر را بر تن زنید
واجب آمد اینکه بکشندم از / تا انا الحق گوی گردد سنگسار
من نگویم این سخن را آنکه گفت / باز رود در پرده غیبت نهفت
گاهگاه از پرده میآید بدر / میزند حرفی و گردد مستتر
بلبلی گر گرد اشتر را شتم / شقشقه شد در دهانش باز گم
رحمت مولا که پیر کاملست / این بیانم را گواه عادلست
آنکه هم معروف و هم معروفست / ناطق از نطق صفی صوفیست
بنده پروردن عیان از رحمتش / ای زهی بر قدرت و بر عزتش
گو زبانی تا ثنای او کنم / هم زبان مردم از آنجو شنو کنم
شرح احسانهای او گویم مگر / نی چگویم کز شمار است این بدر
آنکه مداحش حق اندر معنی است / از ثنای ما یقین مستغنی است
زین بیان دل نگذرد ماری بار / وصف آن یاری که بیشه است و یار

خطاب به پیر طریقت و تمجید ذات آنحضرت

ای علی رحمت ایشاه ملیک — ای بری ذات تو از شبه و شریک
ای تو گنج و جمله اسما چو طلسم — ای تو جان جان و ما فیها چو جسم
ذات تو پاینده و ربانی است — جسمها ناپایدار و فانی است
آنچه ناید در اشارت ذات تست — هم اشارت هم عبارت مات تست
از اشارت و ز عبارت برتری — بر اشارت بر عبارت داوری
کی عبارتها کند اثبات تو — هست برهان ثبوت ذات تو
ای خلیل غم دلیل مرسل — بر ثبوت خود توئی محکم دلیل
حجت شمس است شمس گرم تاب — آفتاب آمد دلیل آفتاب
شمس پیش آفتابت گرم کیست — از هزاران پرتو نورت یکیست
سایه گفتم شمس حق را سایه کو — جز ظهورش سایه و همسایه کو
حضرت حق کرده در مظهر ظهور — ذات مطلق کرده در مظهر ظهور
مظهر مولا علی رحمت است — حضرت اعلی علی رحمت است
من کدای اندرم آری بلی — پرتوی از مظهرم آری بلی
چونکه در نور وجودش فانیم — رفته از خلقت برون نورانیم
من سلیمان زمانم در ظهور — جبرئیلم هست طیری از طیور

این صفی باز از میان شد سلسلی — مست چشم دلستان شد سلسلی

مستی ما از شراب باقیست — نشأهٔ مستان ز چشم ساقیست

از می باقی چو هستم روز و شب — گویم از مستانه حرفی بی عجب

مست آنکیف نبود در سخن — خاصه رندانم لشکر چی من

شیر جانم هر دم از لشکر خون — میکند زنجیر و میتازد برون

گر بهوش ایم و می کین در ماست — شور مستی باز باقی بر سر است

چون خمار می زند کاهم بسر — میکند دل ساز سودائی دگر

پس علاج درد سر افیون کنم — لاجرم همواره مستم چون کنم

خاصه تا مخمور چشم ساقیم — در سماع و شور مستی باقیم

جان باقی کیست مست چشم او — کل شیء هالک الا وجهه

چون شد آنجائیکه در وی شد فنا — بد حجابی کان شکست و گشت ما

موج و قطره عین دریا آمده — که هم از دریا هویدا آمده

بنگر از چشم من ای صاحب نظر — تا شوی از سر این دریا خبر

باطن این بحر جز الله نیست — هیچکس از کنه او آگاه نیست

عقلها در ذات او حیران همه — واله و مبهوت و سرگردان همه

موج اینند ریا بود انسان کل
شخص انسان را هویت جان کل

کیست انسان مظهر ذات اله
کان بهر عصر است قطب و پادشاه

این زمان مهدیست قطب ما یقین
عارفان از خرمن او خوشه چین

هست مهدی قطب مطلق بی خلاف
او چو عنقا و نهان چون کوه قاف

او بشخص امروزی قائم است
بر تمام آفرینش حاکم است

هر که گوید مهدویت غیبت است
فهم او را فکر باطل کرده است

قطب مطلق مهدی موعود ماست
دین و آسمان چون آسیاست

میکند گردش فلک دور او
حی و قیوم است غیبت طور او

گشت خواهد ظاهر السلطان او
عالم را پر کند از عدل و داد

هست فرزند حسن کابن علیست
در دل عارف ظهورش منجلیست

از امامان او بود ثانی عشر
بر وی از چشم و دل عارف نگر

اولیا جزو آیات و بند
بنده ذات وی ثبات و بند

عصرها در ولایت با ویست
کارها در عصر او بر شاویست

ایگروه عارفان شادی کنید
عبد او باشید و آزادی کنید

خاصه کان سلطان دین در عصرها
زد بر حمت اهل عرفان را صلا

باز فرما الحکیم حق زبان | تا چه گفتی نکته زین دور زمان
تا که اندر پای همت جوش کرد | سنگها هم آب حیوان نوش کرد
رحمت ظاهر گواه غایب است | وان امام حی قائم نایب است
از علی رحمت ایعالی مقام | فیض مهدی میرسد بر ما مدام
از زبان مهدی آن شاه ولی | زبدة الاسرار میگوید صفی
لطف مهدی گر نباشد بر زبان | میرسد هرگز کجا فیض بیان
فی همین فیض بیان بل فیض جان | او بود خلاق جان هم جهان
اوست خالق و همه مخلوق او | بل صفی مخلوق و از خلاق گو

در خطاب بولی حضرت معبود و سلطان وجود مالک غیب و شهود حضرت مهدی موعود علیه الصلوة والسلام من الله الودود و طلب استعانت از آن شاه والجود نمودن و من الله التوفیق

ای امام حی قائم شاه دین | خالق جان قطب امکان ما و من
ای بفیض و مبدء خلاق خلق | همت شیرازه اوراق خلق

ای وجودت علت ایجاد جان — دست عونت بانی بنیاد جان
ای خلیفه حق ذات بیمثال — راست بر قدرت رای ذوالجلال
ای تو گویا زبان جان من — ناطق از تو طوطی بستان من
از زبان قطره‌ها گویا توئی — فی غلط هم قطره هم دریا توئی
قطره چبود تا دم از دریا زند — دم بگفتار از من و از ما زند
گر عنایات تو نبود ما کیستیم — خود تو گو معدوم محض لاشیئیم
ما چو نایستیم و تو در ما نیست — ما چو کوهیم صدا در ما نیست
کوه بی معنی کجا دارد صدا — تا نیابد از تو بانگ مرحبا
ای طبعم را نوای تازه بخش — کوه نطقم را صدای تازه بخش
چنگ طبع بینوا را ساز کن — در گه دا کوه آفرین آواز کن
گر تو خواهی که لسان الله شود — ور نخواهی کوه ها هم کر شود
ای عشقت سوز ما و آه ما — وی سرت کوه ما و کاه ما
کوه چبود کاینچنان پر صدا — هست در معنی ز نایت بینوا
کوه و صحرا جمله در بحر تو غرق — زیر بالا جمله از جمع تو فرق
من کیم تا دم زنم از فرق و جمع — ای تو جمله گفتها را نطق و سمع

مطلقی گرچه ز جمع و فرق طرف — برتری گرچه صوت و گفت و حرف
هم منزه از شهود و از غیوب — هم مجرد از خطاب و از خطوب
هم مبرا از نهان و از عیان — هم مقدس از شمار و از بیان
لیک بر اینجمله علمت جاهلیست — سوی جمعیت جمله اسما راهیست
چون تو خواهی خاکها یابد نوا — چون تو گوئی بادها جنبد ز جا
تا نجنبد باد عونت ای جواد — برگ بیدی کی بجنبد خود ز باد
ای بجنبش بادها از بید تو — کی بجنبد نطق بی تائید تو
روحها در تن همه محکوم تست — جنبش هر انسان معلوم تست
سو نجنبد تا نجنبانی تواش — گل نروید تا نرویانی تواش
باد چبود چون جنبانندهٔ است — این همه جنبنده جانها بندهٔ است
نطق نابود مرا امداد تو — وانسخنهای دقیقم یاد تو
نور نطقم را ز نور لامع نما — قطره را در بحر خود راجع نما
قطره چون مستغرق دریا شود — آنچه گوید گفتهٔ دریا بود
تا چه دیگر باز جوشد یم عشق — دم زند از کیف عشق کم عشق
عشق اندر پای تنعیر است و جد — که ندارد کیف و کم و چند و چند

والملکوت که تمر از آن مثال
بعقل کرده اند و مفهوم عالم
ناسوت که از آن شهود مطلق
و عالم ملک گفته اند و
این همه ابیات مشتمل
یعنی اسما و اعیان
و حدوث و ملکوت و مثال
مطلقند که اول ذکر آن
و ملک عالم جمع نظام حضرت
ملک عالم جمع نظام حضرت
الذی خلق

باز کوکان بحر و خار و جو | زبده چون فرمود اسرار وجود

در طلب یاری نمودن السید بشر در میدان شهادت حضرت ولی اکبر اعنی علی اصغر والاغاثة من خالق القضا والقدر

چونکه بحر لایزالی کرد موج | کار عشق لاابالی یافت اوج
شاه عشق انا لک الملک فقط | کرد در میدان قیام اندر وسط
در رکابش انبیا حاضر همه | بر جمال لم یزل ناظر همه
او چو شمع و انبیا پروانه اش | پیش شمعش جان بکف پروانه اش
او چو یوسف انبیا پیراهنش | داد چو جان نهامثالی از تنش
تا نماند غیر حق و ساز حق | بانگ هل من ناصری شد راز حق
گیت کاندم دم منصوری | ناصر بالذات را یاری کند
اندر اینداشت بلاحق جو شود | او همه حق گردد و حق او شود
در ره عشقم فنا گردد کنون | مالک ملک بقا گردد کنون
قطره را بگذارد و عمان شود | جان دهد هر خدا جانان شود

اندرین صحرا شود تکبیر حق / پس شود در بیشه جان شیر حق
مشتری حقست بفروشید جان / نیست در سودای حق تأخیر زان
هر که جان او فدای من شود / جان جان حضرت ذوالمنن شود
ترک جان گیرد انکه جانانش کنم / عالم و آدم ثنا خوانش کنم
جان آن کامروز در راهم فناست / جان نوازان انبیا و اولیاست
چون نمی‌ای قبل موتوا ان تموت / شد بلند از نای حی لایموت
بود حفل شیر خوار اندر حرم / کافرینش را پدر بد در کرم
خورده از پستان فضل آن پسر / شیر رحمت حفل جان بوالبشر
ممکنات از عالم و آدم همه / از دم جان پرورش یکدم همه
گرچه خوانند اهل عالم اصغرش / من ندانم جز ولی اکبرش
بر امید جان نثاری از میان / خویش را افکند از مهد آن
دست از قنداق جان بیرون کشید / [illegible] بسته را بر هم درید
آری آری شیر حقست ای دلم / آنکه در گهواره از در هادزد
بانگ برزد کای غریب مستوا / نیستی بیکس هنوز ای بینوا
مانده باقی بین اصحاب کرم / شیر خوار خسته جانی در حرم

نیست این معنی شگفت از کار عشق — تو ندانی چون نداری نار عشق
حلقه چون بر در زند عشق ای فقیر — کی شناسد او صغیری از کبیر
هر که او را طینت از انطینت است — جان او را جمع با اصل فطرت است
گر مشرق فرع و در غرب است اصل — وقت حاجت میشود با اصل وصل
ذره ذره کاندر این خاک و سماست — جنس خود را همچو کاه و کهرباست
نور خورد آمد چو جنس آفتاب — هم بسوی آفتابستش ایاب
گر تو جز و آفتابی هوش دار — اندر این معنی بمانی گوش دار

در بیان اتصال روح سالک بحقیقت وجود در ضمن آمدن حبیب بن مظاهر و مسلم بن عوسجه از کوفه بکربلا بیاری آن دریای رحمت وجود

چونکه یار افکندش کربلا — بهر جانبازی در آمد شد بلا
نار جانش در زمان شد مشتعل — آن حبیب بن مظاهر را بدل
سوی شهر کوفه وقتی مر در آ — صوفیانه شد برون از خانقاه
شهر را دید از هجوم خلق تنگ — واندر آن غوغا رواج اسبان جنگ

گرد در آئینه دل پس نظر / تا ز دل جوید از آلعو عاجز
زانکه صوفی را دبیرستان دلست / در دل او علم اشیا حاصلست
دل بود مرآت نور آگهی / گنج علم و مخزن شاهنشهی
گنج علم علم الاسماء دلست / رازدان سر اوحی دلست
بر دل عارف بنوراتیت است / مشرق انوار علم حضرت است
خواهم از من شرح دل گویم تمام / ختم تا محشر نگردد این کلام
فی غلط گفتم که تا محشر همه / هستاز دمهای دل یکدمه
او چو همدم گشت با دمهای دل / گرد یکدم سیر عالمهای دل
دید اندر گرد بلا طوفانی است / کشتی شاهی که دلرا بانی است
زو بجانش شعله از جذب دوست / سوخت از انجذاب مطلق مغز و پوست
دیگر از بازار در منزل شرفت / پای معنی بود کان در گل شرفت
چون تو از اسرار معنی غافلی / ای اخی از پای تا سر در گلی
بگذر از صورت و معنی طلب / تا برآید پایت از گل بی تعب
اهل معنی چونکه گشتی غیر رب / بر حبیب خود رسی همچون حبیب
ز حبیب آنشیشه صورت بسنگ / سوی مقصد تا حبت از ره بدنگ

کی شکیبائی بود در کار او — عاشقی کو را صدا از دیار او

رفت از سر غیرت دیرینه را — دیده در ره پیر صاحب سینه را

مسلم آن کو بود او را همقدم — در طریق عشق سلطان قدم

عازم حمام جان روشنش — در کفش رنگی و بیرنگی نفش

گفت او را کای اخی آواز بین — بل حنا از دست و رنگ از پا ببین

رنگها را جمله دیگرگون نگر — کار عشق از رنگ و بیرون نگر

راه بیرنگی بجز یک گام نیست — راه عشق است این ره حمام نیست

صبغة الله است رنگ آنجم هو — رنگها بیرنگ گردد اندرو

عشق رنگ بیرنگی در رنگ تو است — هر چه غیر از رنگ و رنگ تو است

رنگ بیرنگی حنای عاشق است — وان یکی از رنگهای عاشق است

رنگ هستی را چو عاشق گم کند — صد هزاران رنگ از یکجم کند

رنگها را عشق از سر ریخته — بهر عاشق رنگ دیگر ریخته

ریخت از خم دلا رنگ بلا — بهر عاشق در زمین کربلا

من چی رنگ افتم ای کیا — داری ار با رنگ او روئی سا

خود سیاهی چه فوق رنگهاست — وان سواد ابیض فی الدارین ماست

لیک زیرنگی که عشق انگیخته — از سیاهی رنگ هم بگریخته
گرچه رنگی از سیاهی بیش نیست — باقی انجا رنگی از درویش نیست
لیک عشق آنرا که رنگ او شوی کند — رنگ بیرنگی بهر او زند
خون او کاندر رکاب شاه عشق — ریزد از حق است و نازاند عشق
چیست بیرنگی در اینجا الفقیر — یکجهت بودن براه عشق پیر
رنگها را الغرض بگذاشتند — سوی بیرنگی قدم برداشتند
سینه بگشودند پیش تیر کین — در نماز آنهر دو نور پاک دین
در نماز آنهر دو مؤمن سینه را — پیش شه دادند تیر کینه را
بارکی بر هستی خود تاختند — نقد جان در نقد جانان باختند
از دلا با اصل خود ملحق شدند — فرع را بگذاشتند و اصل حق شدند
آری آری عین حق گشتند پس — آنکه بهر حق گذشت از جان و سر
پیش اصل خویش چون بیخویش شد — رفت صورت جلوه معنیش شد
این بیان اسرار از بیت است — حیف کت جان در حجاب ظلمت است
پس دراز است این سخن کوتاه کن — صفر آر و سوی قربانگاه کن
تا چه کرد آن شیرخوار شیرخو — با امیر شیرخواران گفتگو

در بیان اتمام حجت نمودن آن مولای بشر بنمودن آیه الله اکبر بر نمرود و سیرتان ابتر و تمامی شهادت جناب علی اصغر

بانگ دکاسات بزم الست — شیر خوار از کودکی شد می پرست
شیر خوار عشق از امداد پیر — شد ز بوی باده مست و شیر گیر
شیر خوارم گرچه من شیر حرم — زبره شیران بدرد از لقم
اندکی گر شیر جانم هی کند — شیر گردون شیر جانرا قی کند
شیر خوارم لیک شیرم مست شد — چرخ در میدان عزمم پست شد
صید معنی شد شکار پنجه ام — هین بیا کز زخم هجران بنجه ام
عزم گوی دست چه داری بیا — ارمغانی بر درگاه خدا
قابل شاه ارمغان کو چیست — کو بقیمت بیش و در وزن اندکیست
مختصر ز تحفه بیار ترا — سنگ سنگین نه ادا ترا
نزد شاهان تحفه اندک خوش است — که توان بگرفت پیش شه بدست
گوهری پیش انشاء ارمغان — کو سبک وزنست و در قیمت گران

ارمغان این لولو شهوار — نزد خسرو زر دست افشار
شاهبازی دهدم من در نشست — عیب نبود شاهبازم را گیر دست
غیر دستت نیست جایی چون مرا — بر بدستم نیستائی چون مرا
نیست دست از بهر دفع دشمنت — دست آن دارم که گیرم دامنت
گر که نتوانم بمیدان تاختن — سوی میدان جان توانم باختن
گر ندارم گردن شمشیر جو — تیر عشقت را سپر سازم گلو
چو نشنید از گوش غیبی بیصدا — خالق اصوات بانگ آشنا
عشق بر پیغام اصغر شد سروش — آمد آواز علی شه را بگوش
آشنا بر گوش شه خورد آنصدا — کآشنا داند صدای آشنا
تاخت سوی خیمه که بار دگر — تا از آنصاحب صدا جوید اثر
دید اصغر کرده عزم اندر آ — گشته از خرگاه مستی دست تا
بر گرفتش چست و عزم راه کرد — روی همت سوی درگاه کرد
بند بر تصنیف نبود کار عشق — تا چه کرد آن شاه در بازار عشق
هر چه بودش پاک تا خاک زد — مهره را بر دو جهان انداخت زد

زین بیان قصدم معیت یافتست — خود بشرح عشق در کف خامه نیست
علت گفتار من عشق است عشق — کاشف اسرار من عشق است عشق
اینهمه گفتم ولیکن احسن — خود نگفتم قطره زین بحر من
وصف دریا را که داند از غریق — آنکه در دریا بود جانش غریق
جان تو چون بیخبر از اسرار هاست — با ورت گر نیست این صحبت روا است
بحر معنیم زند در سینه جوش — سینه ها سنگست چون آری خموش
گرده لا تلقی بیک حد خلق کون — ز آنسخن گویم باندازه عقول
اندکی اسرار حق منصور گفت — شد تن سر دار جان با دار جفت
چاره کو جز پست گوئی ای بیجاب — زانکه من در دار خلقانم غریب
لا تخالفهم حبیبی دار هم — یا غریبا نازلا فی دارهم
نیست جوت این مثالت ای بصیر — بد مکن دل نه دلیتم نه نبی
گیستم من ندصوفی مذهبی — بنده شاه قلندر منصبی
قطب عالم رحمة للعالمین — مظهر سجاد زین العابدین
اوست کز کون و مکان بیرون کش بود — هم قلندر هم قلندر روش بود
گر ز سر او زنم دم اندکی — مستمع را خاطر افتد در شکی

عارفی از رشک عارف صاحب است | گر شراب عشق مست و سرخوش است
ای صفی اندر ثنای او زنیم | چند هیچی خویشتن را در کلیم
حفظ حقت عاصم است از هر گزند | در بروی از طعن عارف جس مند
یاری از حق جوی و دل با یار کن | وز حقایق سر حق اظهار کن
ور ز رسوائی ترا پروا است | طبل پنهانی مزن رسوا است
وی که مهرت لب از گفتار بود | گفتگویت بر سر بازار بود
حالیا کاظهار مطلب کرده | چونکه مرگ آمد پیراهن کرده
مهر بردار از لب اسرار کو | خلق گردیوند با دیوار کو
هر صفی دانست هر کس صوفیست | صاحب ذوق و دم معروفیست
نایب معروف و صاحب سلسله | خود رضا را بنده و دیرینه
گرچه دانیم اینکه بازیبندگی | ادعا نبود ترا جز بندگی
ای آری هر که او را ادعاست | بیخبر از معنی فقر و فناست
این سخن افاش گو تشویش نیست | هر که دارد ادعا درویش نیست
هر کرا دیدیم دعوی کار بود | دزد راه فقر و دکاندار بود
جمله اینند اعیان دین فروش | ای دکاندار کرداری تو هوش

وقت سنگست این سازا اهل کف — زانکه بحر عشق اصغر کرده کف
گو بجوشد بحر من از سودای عشق — جمله جوش و کف بود دریای عشق
چون بمیدان بر سر دست پدر — آیت کبرای حق شد جلوه گر
ابن سعدان پیشوای اهل شر — از کمینگه با کمان آمد بدر
گفت بر من جمله باشید ای سپاه — در حضور زاده سفیان گواه
کز کمان کفر دامن گیر من — بر حسین اول باشد تیر من
از اجتهاد خویش و حکم مفتیان — من کشیدم بر حسین اول کمان
هر شرع احمد است او معتقد — بایدش نک پیروی مجتهد
چو نشنیدند این سخن تقلیدیان — از زبان ملعین تیر جان
دل ز حق یکبارگی پرداختند — وجه حقرا تیرباران ساختند
جان نمرود شقی گفتی بله — بود در جسم پلید حرمله
تیر او چون کفر او بالا گرفت — در گلوی حق نژادی جا گرفت
شرع بازان حرز جان قرآن کنند — تیر پس صاحب قرآن زنند
این کنند آنخود پرستان دغل — تا تو دانی سنت علم سعیل
زین سخن فهمت نمی‌گردد ز حلم — این نگفتم بهر جرح اهل علم

عالمان با عمل را بیگمان | بنده باید بود از جان این بدان
در شریعت علم شرعت لازمست | هم ترا لازم وجود عالمست
گفتم این در شرع تا گر رهروی | با بصیرت پیرو عالم شوی
عالمان بی شریعت بیخبر | که بدزدی بر سر راه آمدند
این بعالم هم ندارد اختصاص | دزد با هستند در دلق خاص
تا تو شناسی ولی یا گرا | هم شناسی هزین میان را

در تحقیق نفس حق و نفس باطل و لطیفه ظهور حجه قاهر غالب عادل

انولی کان بر حق و رهاست | در تخلق مظهر سبحانیست
در شریعت پیرو پیغمبر است | در طریقت رهنمایش حیدر است
گفت حیدر صوفی کابل هنر | هست شیطان پیش چشمش سنگ و زر
ورنه صوفی نیست کلب کوفیست | کلب کوفی بهتر از این صوفیست
هر که نبود در لوای بوتراب | گمرهست و غول راه و دزد باب
هست آن ابلیس آدم روی بس | بنده دنیا و پابند هوس
حاصلا بسیار قطاع الطریق | هست در ره باش بسیار از رفیق
دیده را بگشا مرو کوراندرز | ورنه اندازند غولانت بچاه
بند کی رهبر را کن قبول | تا نیندازد ز راهت نفس غول